

.... و ما در ویرانه‌ها راه افتادیم، دنبال خانه‌های سیمانی کارخانه روغن کشی می‌گشتیم، درست همین جا. وقتی رسیدیم شب شده بود. چراغ فانوس هم که نداریم. خانه‌ها، خب، همه خراب شده، هیچ چیزی سرجاش نیست، حتا یک آدم زنده هم وجود ندارد. این جا اوضاع به هم ریخته‌است اما هیچ کس این را نمی‌داند. از دیشب که زلزله آمده، حالا بیست و چهار ساعت می‌گذرد، اما هیچ کس نمی‌داند. همه در شهرهای بزرگ تر دنبال کسی می‌گردند، اما این جاها خبری نیست، هیچ کس نمی‌داند، راه‌ها را بسته‌اند، و من معنی این کار را نمی‌فهمم. گاه گاهی از یکی از این خانه‌ها که توی زمین فرو رفته، صدای سوت می‌آید. یک نفر دو انگشت هر دو دستش را توی دهانش می‌گذارد، زبانش را زیر انگشت‌ها تا می‌کند، و می‌دمد، نمی‌داند که چه وقت از روزاست، فقط می‌دمد. صدای سوت می‌پیچد، و همین آدم را کلافه می‌کند. حمید تکان تکان می‌خورد، به نظر می‌آید که گریه می‌کند. صدای سوت باز هم شنیده می‌شود و بعد که دقت کنی و نخواهی که به صدای باد گوش کنی، صدای یک سوت دیگر را هم از جایی دور می‌شنوی.

هم من و هم حمید می‌دانیم که خیلی‌ها هنوز زنده‌اند، اما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. این جا خیلی تاریک است، مهتاب هم نیست، و صدای سوت پوست آدم را می‌کشد.

حتم دارم که سارا هنوز سوت زدن را یاد نگرفته، اما ابراهیم، وقتی که بچه بودیم سوت می‌زد. وسط کوچه می‌ایستاد، شکمش را جلو می‌داد، دست‌ها توی دهن و چنان سوتی می‌زد که مغز آدم تیر می‌کشید..... باد که توی ویرانه‌ها می‌افتد، تخته‌ها می‌ریزد و صدا می‌کند. باز یک نفر سوت می‌زند و یک نفر دیگر از راهی دور جوابش را می‌دهد. من می‌دانم سارا سوت نمی‌زند..... من فکر می‌کنم سیما حالا در گهواره‌ی چوبی‌اش خوابیده، اما فکر نمی‌کنم خفه شده باشد، شاید زنده‌است، شاید هم نمرده، من که نمی‌دانم، من از این صدای سوت دارم دیوانه می‌شوم، پوست تنم کش می‌آید، چیزی توی مغزم منفجر می‌شود و بعد وحشت تمام بدنم را می‌گیرد. من از صدای این سوت‌ها که به هم جواب می‌دهند دارم دیوانه می‌شوم، من دیر رسیده‌ام.....

برگرفته از داستان «گهواره‌های چوبی» در مجموعه‌ی «در یاروندگان جزیره‌ی آبی تر»، اثر عباس معروفی .